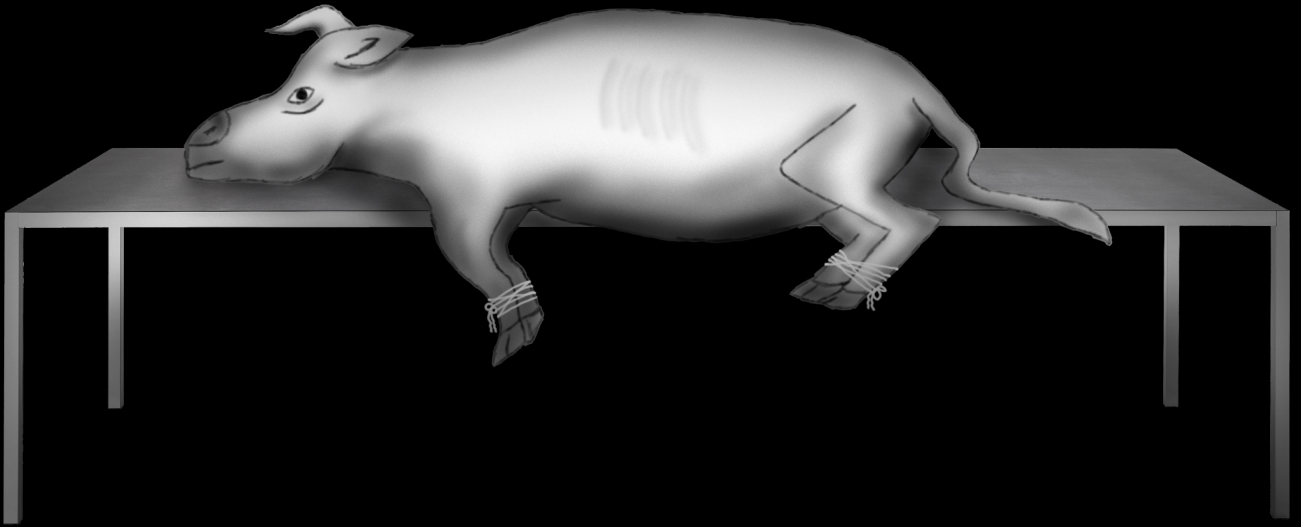


گوسالہ



۲۸
زوپے

پیمان ادھمی

گوساله

پیمان ادھمی

- همه‌اش تقصیر آن یابوست، یابوی کدخدا، اگر جفتک نمی‌انداخت که من داخل گودال پشت خانه‌ی ملا نمی‌افتادم تا از سرما مثل سگ بلرزم و فردایش تب کنم که حالا مرا بیاورند اینجا و مثل دزد دست و پایم را ببندند و چیزی به گردنم فرو کنند که از آن چیز دیگری به بدنم بریزد... می‌دانی شبیه چیست؟ انگار یکی به گردنت بشاشد! آن هم شاش سرد. نه روی گردنت! زیر پوستت، داخل بدنت. بشاشد به داخل بدنت. سرمایش را حس کنی که دارد به پنهانی‌ترین زوایای وجودت رخنه می‌کند. دست پایت را هم بسته باشند. می‌توانی تصور کنی؟ آهای با توام! هووووی...

اطرافم را نگاه کردم. کسی در اتاق نبود. جز گوساله‌ی خوابیده روی میز. گفتم لابد خیالاتی شده‌ام. همه‌اش تقصیر آن کوفت‌یست. کم حافظه بودم، خیالاتی هم شدم. بلند شدم و از پشت شیشه‌ی مطب بیرون را نگاه کردم. توی پیاده رو مردم رد می‌شدند. از جلو مطب. از کنار هم. مثل همیشه. مردم همیشه در حال عبوراند. عبور از هم، از خیابان. هیچکس به صورت دیگری نگاه نمی‌کرد. همه عجله داشتند. سرشان یا داخل گوشی بود، یا به جایی نامشخص نگاه می‌کردند. به جایی در انتهای خیابان. جایی که انگار برای رسیدن به آنجا عجله داشتند. جایی که البته می‌توانست در دو سر خیابان باشد، چون عده‌ای به سمت راست می‌رفتند و عده‌ای به سمت چپ. سمت راست مطب، انتهای خیابان، کشتارگاه بود! سمت چپ به خیابان دیگری وصل می‌شد که می‌توانستی از آنجا یک راست بروی به میدان آزادی. بزرگ‌ترین میدان شهر. آنجا همه چیز پیدا می‌شد. می‌توانستی هرچه می‌خواهی بخری! هر چیزی را می‌شود خرید، از فضله‌ی حیوان گرفته تا عشق یک ماه‌روی به خودت.^۱ البته من فکر می‌کنم هنوز یک چیز قابل خرید و فروش نیست. آن هم شرافت است. اما آنها که به

۱- البته همانطور که فضله‌ی داخل روده‌ی حیوان را نمی‌شود خرید، خرید عشق هم مقدماتی دارد، برای قابل تبادل شدن یک چیز ابتدا باید آن چیز شیء بشود، کالا بشود تا بتوان معامله‌اش کرد. فضله را هم بعد از دفع از روده می‌توان معامله کرد، عشق را هم بعد از تصور کردن یک دنیای زیبا و

سمت راست می‌رفتند چرا عجله داشتند؟ مگر دیدن لاشه‌ی مرده و آویزان چیز جالبیست؟

- مگه نمی‌گم با توام؟ هووووووی...

برگشتم، کسی نبود. دکتر رفته بود از انبار آمپول بیاورد برای توله‌هایی که برده بودم تا واکسن بزنند. توله‌های سگ نگهبان‌مان. خب ما هم باید از توله‌هایش مواظبت کنیم. البته اگر واکسن نباشد توله‌هایش تلف می‌شوند. آن وقت ما دو سگ بیشتر برای نگهبانی نداریم. ولی اگر به توله‌هایش واکسن بزنیم و آن‌ها هم زنده بمانند ما سگ‌های بیشتر و جوان‌تری برای نگهبانی داریم.
بار دیگر صدا تکرار کرد:

- با توام؟ نمی‌شنوی؟

این بار رو به داخل مطب بودم و پشت به بیرون. تلویزیون بالای کمد را نگاه کردم، خاموش بود. کس دیگری داخل اتاق نبود. جز من و البته گوساله‌ی روی میز.
خواستم در را باز کنم و بیرون مطب منتظر دکتر باشم که باز همان صدا گفت:

- کجا میری؟ مگه با تو نیستم!

دُم گوساله تکان خورد و گردنش به سمت من چرخید... شوکه شدم. نمی‌دانستم خواب می‌بینم یا توهم! قبلاً از این نوع خواب‌ها دیده بودم، ولی به همین مرز ترس که می‌رسیدم بیدار می‌شدم. اما این بار خبری از بیدار شدن نبود. گوساله‌ی دست و پا بسته‌ی روی میز داشت با من حرف می‌زد. دست و پای بسته‌اش کمی از ترسم را کم می‌کرد. اما همان حرف زدنش به اندازه‌ی کافی وحشتناک بود.

- تو حرف می‌زنی؟

خنده‌ام گرفت، خنده‌ای همراه با وحشت. موهای تنم سیخ شده بود. کامل به گوساله نگاه نمی‌کردم. نگاهی هم به در داشتم. تا اگر گوساله دست و پایش باز شد فرار کنم. بعید نیست وقتی گوساله‌ای که زبانش بسته است به زبان آدمی‌زاد حرف می‌زند دست و پایش هم باز نشود. کدام سخت‌تر است؟ رها شدن دست و پایش از بند یا باز شدن نطقش؟ می‌ترسیدم. شما خواننده‌ی محترم! یک گوساله مخاطبتان قرار دهد نمی‌ترسید؟

- همه‌اش تقصیر آن یابوست! شنیدی چه گفتم؟

شنیده بودم. همان اول که گفت شنیدم. اما کدام یابو؟ اصلاً من چرا اهمیت می‌دهم به این شنیده‌ها؟ کم کم داشتم با وضعیت کنار می‌آمدم... کمی به دور و اطراف نگاه کردم. باز مطمئن شدم که کس دیگری نیست و منبع صدا همان گوساله است و مخاطب سخن هم خودم.

احساسی و سپس تجسد آن در عالم واقع برای شخص مقابل می‌توان خرید. یعنی پولی باید باشد تا تصورات زیبایتان را عینی کنید. پس در مناسبات دنیای حاضر عشق را هم می‌توان خرید.

- یابو؟

- یابوی کدخدا را می‌گویم. دیروز جفتک انداخت و من هم به داخل گودال پشت خانه‌ی ملا افتادم. نه اینکه آنقدر محکم زده باشدها! من لب گودال بودم و با همان ضربه لیز خوردم و افتادم داخل گودال. آب جمع شده بود. هوا هم سرد بود. تا صاحبم آمد و فحش‌کشان از گودال درم آورد تقریباً یخ زدم. این شد که تب کردم!

گفتم:

- چرا جفتک زد؟

خودم از پرسیدن این سوالم جا خوردم، انگار کل مسئله‌ی سخن گفتن گوساله برایم حل شده است و تنها سوال مهم همین است که: «چرا آن یابو جفتک زد؟» می‌توانستم بپرسم تو واقعاً حرف می‌زنی؟ یعنی به زبان ما؟ فارسی؟ از کی؟ از کجا؟ چطور؟ اما فقط یک سوال به زبانم جاری شد؛ چرا آن یابو جفتک زد؟

- می‌خواستم کمی از علوفه‌ای که کدخدا دم‌آخور برایش ریخته بود بخورم، عصبانی شد، جفتک زد. شما آدم‌ها جفتک نمی‌اندازید، نه؟ من که ندیده‌ام انسانی جفتک بیاندازد. اما دیده‌ام عصبانی بشوید. صاحبم عصبانی که می‌شود با طناب کتکم می‌زند. اما خب چون من گوساله‌اش هستم می‌زند. ندیده‌ام با طناب کسی را بزند. فحش می‌دهد ولی. گاهی که با من تنهاست خیلی‌ها را فحش می‌دهد. همین دیروز کلی یابوی کدخدا و خود کدخدا را فحش داد، من را هم اول فحش داد، بعد که دید می‌لرزم چیزی نگفت. سریع من را به طویله برد و پتوپیچم کرد. اما همینطور کدخدا و یابوهای فحش می‌داد. می‌گفت همه‌اش تقصیر کدخداست. آن بی‌شرف دزد. همه‌اش تقصیر کدخداست. و فحش می‌داد...

البته یابو بی‌تقصیر بود، من نباید به غذایش دست‌درازی می‌کردم. عصبانی شد. جفتک زد. یابوها هر وقت عصبی می‌شوند جفتک می‌اندازند. همین. شما که جفتک نمی‌اندازید آقا؟

- نه!

انگار یک فرد معمولی این سوال نامعمول را از من می‌پرسید، کاملاً جدی و صادقانه گفتم: نه! با خودم گفتم اما آدم‌ها وقتی به غذایشان دست‌درازی می‌کنی عصبانی نمی‌شوند؟ ممکن است... اگر غذایشان زیاد باشد چه؟ باز هم عصبانی نمی‌شوند؟ باز هم ممکن است! ولی می‌دانم که می‌شوند. خیلی هم عصبانی می‌شوند. فقط جفتک نمی‌اندازند، به جایش می‌زنند. ممکن است از تو شکایت هم بکنند و حتی به زندانت بی‌اندازند. حتی چند وقت پیش چند نفر را به خاطر چند ده هزار تومان اعدام کردند. اما نه! جفتکی در کار نیست. بعضی‌ها بدون جفتک به گودالت می‌اندازند.

- خب پس خوب است. اما فحش که می‌دهید؟

- بعضی وقت‌ها...

- تو هم به کدخدا فحش می‌دهی؟
 - کدخدا؟
 - کدخدا دیگر. همان که بالاتر از همه است. برای همه تصمیم می‌گیرد. همه از او حساب می‌برند و طویله‌اش از همه بزرگتر است. کدخدا دیگر! شما کدخدا ندارید آقا؟
 - چرا، با این توصیفات ما هم کدخدا داریم.
 - کدخدای شما هم یابو دارد؟
- چه می‌توانستم بگویم؟ سوال‌هایش مانند سوال کودکان بود. همان‌قدر ساده. همان‌قدر عمیق. بعد از کمی مکث جواب دادم:
- چرا، کدخدای ما هم یابو دارد.
 - شما که مزاحم یابوی کدخدا نشده‌اید؟
- خنده‌ام گرفت. اما این‌بار نه با ترس. ترس جایش را به کنجکاوی داده بود. خیلی زود با مکالمه با گوساله کنار آمدم. کمی هم حرص می‌خوردم. سوال‌هایش جالب بود و عجیب.
- دوباره پرسید:
- شما هم مزاحم یابوی کدخدا شده‌اید؟
 - من؟ نه.
 - پس چرا اینجا هستید؟ اگر مزاحم یابوی کدخدا نشده‌اید و جفتکی هم نخورده‌اید و به گودال نیافتاده‌اید و لرز نکرده و تبی هم ندارید. چرا اینجا هستید؟
 - توله‌سگ‌هایم را آورده‌ام واکسن بزنم.
 - واکسن؟
 - واکسن مثل همین چیزی است که به تو زده‌اند تا حالت خوب شود.
 - یعنی آن‌ها مزاحم یابوی کدخدا شده‌اند؟
- باز خنده‌ام گرفت. خنده‌ای تلخ. گفتم:
- نه، آن‌ها مزاحم یابوی کدخدا نشده‌اند. فقط اگر واکسن نزنم می‌میرند.
 - چه جالب. من فکر می‌کردم فقط وقتی مزاحم یابوی کدخدا بشوی و جفتک بخوری و بیافتی و لرز کنی، اینجا می‌آورندت. پس مزاحم کسی هم نشوی باز ممکن است دست و پایت را ببندند و به اینجا بیاورند.
 - شاید...
 - ولی خوب است دست و پای شما آدم‌ها را نمی‌بندند.

چقدر کنایه‌وار بود این حرفش، مانند مشتی بر صورتم خورد. واقعاً اینطور است؟ دست و پای ما را نمی‌بندند؟ همین چند وقت پیش بود که عکس آن کارگر و عضو سندیکا را دیدم که غل و زنجیر به دست و پا بر روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود^۲... شما می‌دانید که را می‌گویم خواننده‌ی عزیز؟ شما هم عکسش را دیده‌اید؟ او هم مزاحم یابوی کدخدا شده بود؟ به غذای کسی دست‌درازی کرده بود؟ گمان نمی‌کنم. اما، چرا! دست و پایمان را می‌بندند، ولی نه صاحبمان. که کدخدایمان این زحمت را می‌کشد.

- ولی خوب است که صاحبم از من مراقبت می‌کند، اگر او نبود از تب عذاب می‌کشیدم، شما هم صاحب دارید آقا؟ منظورم کسی است که آب و غذای‌تان بدهد و وقتی از یابوی کدخدا جفتک می‌خورید و به گودال می‌افتید درتان آورد و مواظبتان باشد!

داشت عصبی‌ام می‌کرد این گوساله‌ی ناطق. انگار ذهنم را می‌خواند. چرا سوال‌هایش اینقدر کنایه داشت؟ صاحب؟ مراقب؟

منظور گوساله همان است که من و شما فکر می‌کنیم خواننده‌ی با درایت؟ صاحب گوساله، همان که مراقبش است و از گودال درش می‌آورد همان نیست که خدایش می‌نامند؟ همان که قرار است مراقب‌مان باشد؟ همان که اگر خطایی بکنیم تنبیه‌مان می‌کند و البته رحمتش بیش از غضبش است؟ اما پس چرا آن‌هایی که از یابوی کدخدا جفتک می‌خورند و به گودال می‌افتند از گودال درمی‌آورد؟ چرا برای گوساله‌هایش کاری نمی‌کند؟ شما می‌دانید چرا؟ با حالتی از کلافگی گفتم:

- نه. کسی ما را از گودال درمی‌آورد. ما صاحبی نداریم، آدم خودش صاحب خودش است.

- پس شما خودتان، خودتان را از گودال درمی‌آورید؟

دیگر پاسخی نداشتم، می‌دانستم منظورش چیست... کلافه شدم. عصبی بیرون آمدم و سیگاری روشن کردم. دکتر آمد، به داخل مطب برگشتم. گوساله آرام روی میز دراز کشیده بود. کارش را کرده بود. آسوده و آرام منتظر تمام شدن سرم و آمدن صاحبش بود. دکتر آمپول‌های توله‌سگ‌ها را زد و چند توصیه هم کرد که نمی‌دانم چه بود. توله‌ها را برداشتم و با سرعت بیرون آمدم. غرق در حرف‌های گوساله شده بودم. انگار بچه‌ای من را با سوالات عمیق و ساده‌اش مورد حمله قرار داده... پاسخ سوال آخرش را می‌دانستم، می‌دانستم چگونه از گودال درمی‌آییم. اما به پاسخم ایمان داشتم؟ شما چه؟ شما به پاسخ‌هایتان ایمان دارید خواننده‌ی گرامی؟

آذر ۱۳۹۶

۲- محمود صالحی؛ فعال کارگری و یکی از پایه‌گذاران کمیته‌ی هماهنگی برای ایجاد تشکلهای کارگری بوده. وی در آبان سال ۹۶ به دلیل تشدید بیماری قلبی و همچنین ابتلا به بیماری دیابت پس از مدت‌ها بی‌توجهی در شرایطی از زندان به بیمارستان منتقل شد که سه مأمور مسلح بر بالای سرش ایستاده و غل و زنجیر به دست و پایش بسته شده بود.

